



نام داستان کوتاه: قلعه‌ی رایومند
نویسنده: حدیث آمهدی «دیان»، ف.رضایی «هناس» | کاربران
انجمن دی‌وان
ژانر: اجتماعی

انجمن دی‌وان



«جشنواره‌ی قلعه‌ی رایومند امسال متفاوت است!»

تیت‌ر صفحه‌ی اول هر روزنامه که به بزرگی یک کف دست نوشته شده. روزنامه با دیدن هجده ساله‌ها می‌درخشید و نگاهش که به نوزده سال به بالاها می‌خورد، زار می‌زد.

هر نفر یک‌بار شانس رسیدن به کتابخانه‌ی سلطنتی را داشت. در سن هجده سالگی اجازه ورود به مسابقه صادر می‌شد و اگر شکست رخ می‌داد هیچ شانس دوباره‌ای در کار نبود، هر سال یک پسر و یک دختر خوش‌شانس.

در ذهن نفس متفاوت معنای غریبی نبود، او فکر می‌کرد یا شرکت‌کنندگان بیش از پارسال هستند یا باید سرود را بلندتر بخوانند یا لباس‌ها متفاوت هستند. این تیت‌ر چیزی نبود که او را بترساند. از طرفی هم می‌دانست این یک دروغ علنی بود. منتظر حامی، بهترین دوستش بود که از پله‌های زیرزمین کتابخانه‌ی کهنه پایین بیاید. آنقدر مسیر قفسه‌های کتاب را رفت و آمد تا بالاخره حامی از راه رسید. در چهره‌اش هیچ چیز ثبات نداشت. نفس نمی‌دانست هر تضاد را برای خود چگونه معنا کند. حامی در میان افکار پریشان‌ش پرید و گفت:

- مطمئن باش امسال تو برنده‌ی مسابقه می‌شی.

نفس او را بسیار خوب می‌شناخت، پس بی‌درنگ یک دستی زد:

- چی شده پسر؟ برو سر اصل مطلب.



اصل مطلب؟ این چیزی نبود که حامی بتواند به خوبی از پس آن بر بیاید. من من کرد، می‌دانست نفس برای این مسابقه خودش را آماده کرده بود؛ اما مانعی سر راهش قرار داشت که اگر به خودش بود، هیچ‌گاه به هدفش یعنی کتابخانه سلطنتی نمی‌رسید. کاغذی مچاله شده از داستان حامی افتاد، ردهای تا خورده روی چهره‌ی روزنامه خودنمایی می‌کرد. نفس در این حین فکر کرد: «چه چیزی باعث ترس روزنامه شده است؟» حامی به پایین اشاره کرد و گفت:

- اصل مطلب اینه.

نفس روزنامه را از روی زمین برداشت و باز کرد، در آخر پرسید:

- چی شده پسر؟ من که تیترو خوندم.

حامی کلافه شد و پاسخ داد:

- منظورم متن زیرشه. اون رو بخون.

سپس کلافگی‌اش به تعجب تبدیل شد و ادامه داد:

- ببخشید یعنی خودم می‌خونم!

سپس شروع به خواندن فراخوان کرد. نفس از کلمات طولانی و بلند می‌ترسید، به اصطلاح دچار «هیپوپوتومونستروسسکوپیدالیوفوبیا» بود.



حامی پس از مقدمهٔ اولیه مراحل را یکی پس از دیگری خواند:

- اینجا نوشته که اول باید سرود مختص به قلعه‌ی رایومند را به شکل تحسین برانگیزی بخوانند، بعد از آن است که وارد مسابقهٔ اصلی می‌شوند و باید چهار مرحله را طی کنند. نفس در میان حرفش پرید و گفت:

- من مراحل رو بلام و این همه براشون تمرین کردم، سر اصل مطلب برو.

حامی بی‌توجه به سخنان او ادامه داد:

- شرکت کنندگان در مرحله‌ی اول باید مسیر یک کیلومتر را با تحمل کتابی قطور طی کنند و به خط پایان برسند، در تمام مدت آن کتاب هفتصد صفحه‌ای زیر کلاهشان است و تحملش طاقت‌فرساست. مرحله‌ی دوم از مرحله‌ی اول ساده‌تر نیست، اگر به این مرحله برسند ثبات بدن‌شان را با ذهنی آرام باید به چالش بکشند و تا دو ساعت اجازه‌ی هیچ حرکتی به آنها داده نمی‌شود، نه خمیازه، نه عطسه و نه نفس عمیق، بلکه سکوتی مطلق و بدون حرکت!

نفس کلافه شد و تقریباً بلند فریاد کشید:

- می‌دونم؛ چرا منظور اصلیت رو بهم نمی‌گی؟

حامی این‌بار نفسی عمیق و پر صدا کشید، عرق سرد روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دوباره به روزنامه چشم دوخت.



دو خط مانده بود و گمان کرد دیگر کم آورده. نفس از شنیدن مرحله‌ی جدید آخر دیوانه می‌شد و او می‌دانست تحمل گریه‌هایش را نداشت. نفس سنگین شده‌اش را بیرون فرستاد و با چشم‌های ملتمسش به او نگاه کرد، به سختی ادامه داد:

- در مرحله‌ی سوم شرکت کنندگان باید در یک اتاق تاریک و ساکت قرار بگیرند و بدون استفاده از نور یا روشن کردن شمع یک معما را حل کنند، آنها باید با استفاده از حس لامسه و شنیداری خود اشیاء پنهان شده در اتاق را شناسایی و ترتیب صحیح آنها را پیدا کنند، این مرحله نیازمند تمرکز و دقت بالا است. در مرحله چهارم... یعنی مرحله آخر...

ادامه‌ی خوانش حالا برایش سخت شد، آنقدر احساس خفگی می‌کرد که نفس از صورت به ظاهر بی‌تفاوت او این را فهمید، سپس از حامی پرسید:

- چیزی شده؟ کلمه‌ها دور سرت تاب می‌خورند و قصد دارن خفت کنن؟

حامی چشمانش را چندباری باز و بسته کرد و با تمام توانش آخرین سطر را خواند:

- شرکت کنندگان در سال‌های پیش به نور خورشید تا دقایقی طولانی خیره می‌شدند و این در سال جدید و با دستور حاکمیت جدید در جشنواره جایی ندارد؛ زیرا جشنواره رایومند امسال متفاوت است. به شرکت کنندگان برگه‌ای داده می‌شود و این بار باید آن متن سخنرانی را که بسیار بلندبالا و سرشار از کلماتی



سنگین است به خوبی بخوانند، پس بهتر است روزهایی قبل از شروع مسابقه با خود انواع کلمات طولانی و کهن را مرور می‌کند. در نهایت برنده‌ی خوش‌شانس مجوز عضویت کتابخانه‌ی اسرارآمیز و جادویی سلطنتی را دریافت می‌کند.

حامی جملات جا گرفته در آغوش روزنامه را با صدایی آرام به پایان رساند. نفس انگار گوش‌هایش نمی‌شنید و تنها روی دو واژه «کلمات طولانی» مانده بود. شانه‌هایش افتاد، حلقه‌ی اشک چشم‌های قهوه‌ای‌اش را پر کرد. فویبایش کار خودش را کرده بود، می‌دانست آن سال بدشگون‌ترین سال عمرش نام داشت. آرام به سمت صندلی کهنه‌ی رنگ و رو رفته‌اش گام برداشت، روی آن جا گرفت و سرش را روی میز گذاشت. حامی ذاتاً خوش‌بین بود، پس با سرخوشی گفت:

- اما تو امسال برنده می‌شی، من مطمئنم نفس!

نفس گمان می‌کرد حامی دیوانه شده، او را همان‌گونه که اندیشید خطاب کرد و انتظار داشت حالا تنهایش بگذارد، این اتفاق افتاد؛ اما خیلی زود حامی با یک دفتر و مداد بازگشت. با هر قدم در راهروهای کتابخانه گرد و غبار را در هوا پراکنده کرد و بوی شجاعت از هر حرکتش به مشام نفس رسید. در ذهن نفس هزاران دغدغه‌ی بی‌حد و حساب پراکنده بود و هیچ حوصله‌ی شنیدن نصیحت یا امید واهی را نداشت.



حامی یک صندلی آورد، روبه‌رویش نشست و سکوت عمیقی در فضا برقرار شد، تعجبی هم نداشت، تنها حامی و نفس دلیل پابرجایی این کهنه کتابخانه بودند و بس! کتاب‌ها برای هم‌سن و سال‌های‌شان جذابیتی نداشت، گاهی فقط افراد مسن می‌آمدند و پس از نگاه به سر فصل کتاب راه‌شان را کج می‌کردند.

حامی سعی داشت به عمق چشمان نفس راه پیدا کند، می‌خواست به او بفهماند چیزی درون اوست که اگر کشف شود، قطع به یقین او را پیروز مسابقه خواهد کرد، چیزی با عنوان گفت‌وگو با فوبیا! دفتر و مداد را با آرامش روی میزی که نفس نشسته بود گذاشت و گفت:

- از تک کلمه شروع کن.

نفس دوباره حامی را دیوانه خطاب کرد و با اعصابی ویران شده دفتر و مداد را روی زمین انداخت. حامی با آرامش دفتر و مداد را برداشت و روی میز گذاشت، سپس حرفش را تکرار کرد و در ادامه‌اش گفت:

- تو می‌تونی دختر، من بهت ایمان دارم. فقط باید تلاش کنی.

دفتر را به سمتش هل داد و کلمات امید بخش را دوباره بر زبانش جاری کرد، کلمات مانند پادزهری آرامش‌بخش به روی قلب زخم خورده‌ی نفس جاری شدند و بالاخره موجب شد با دست‌های لرزان قلم را بردارد. چشم‌هایش را بست و موهای خوش رنگش را پشت گوش فرستاد، جوهر قلم را به آرامی بر



صفحه‌ی دفتر رقصاند و تک کلمه‌هایی نوشت؛ اما دلش از هر امیدواری خالی بود.

یک ساعتی گذشت، نفس آرام شده بود و همچنان حامی به دور او می‌چرخید تا کنترل اوضاع را به دست بگیرد. کتاب‌های قدیمی را برداشت و کلمات سنگین و پیش‌بینی شده‌اش را از نگاه نفس بررسی کرد. تا ماه دیگر وقت برای تمرین بود و امیدوار شد نفس را تا حدودی برای آن سخنرانی آماده کند. روزها از ماه کم می‌شد و تنها کمتر از بیست و چهار ساعت به پایان زمان باقی مانده بود. حامی کنار نفس نشست و لیوان آبی که در دست داشت را به سمتش گرفت.

- بخور دختر، آرام باش. برنده‌ی این مسابقه تویی، من مطمئنم.

کلماتش مانند آب خنک بر آتش درون نفس بود؛ اما در عمق وجودش صدایی از ناامیدی می‌گفت:

- کنار برو نفس، تو نمی‌تونی.

نفس با دستانی لرزان دوباره دفتر و مداد را به سمت خود کشید، جملات کوتاهی که نوشته بود را مرور کرد و چند کلمه‌ی دیگر به آنها افزود. نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشید. ساعت‌ها به سرعت می‌گذشت و شروع مسابقه نزدیک‌تر می‌شد. نور خورشید به تدریج بر محیط سایه می‌افکند و هر دو دچار استرس شده بودند، حامی و به ویژه نفس؛ اما حامی با کلمات امیدوار کننده‌اش به تدریج استرس و تنش‌ها را کاهش داد. «جشنواره‌ی قلعه‌ی رایومند امسا...»



مرحله‌ی اول داشت آغاز می‌شد و از سراسر قلعه‌ی رایومند پیر و جوان برای تماشای بازی به سالن همایش می‌آمدند. دل در دل نفس نبود که به کتابخانه‌ی سلطنتی برسد و خودش را با کمک آن کتاب جادویی پیش روی آینه ببیند. به سمت حامی برگشت و پرسید:

- چطور شدم؟

حامی به سر تا پای نفس نگاهی کرد و با افتخار گفت:

- عالی عالی شدی دختر!

سپس نگاهش را از چشم‌های نفس به موهایش سوق داد، سر پایین انداخت و در ادامه گفت:

- اما دوباره موهاش زرد شدن.

نفس منظورش را گرفت و با کلافگی توضیح داد:

- زود رشد می‌کنم، وگرنه همین دو هفته پیش رنگ‌شون کردم.

حامی در واقع دچار اختلال ترس از رنگ زرد بود، به عبارتی «زانتوفوبیا» داشت و موهای نفس هم ذاتاً طلایی یا به قول حامی زرد بودند.

در قلعه هر یک از افراد به تنهایی یک ترس عجیب را تا آخر عمرش به دوش می‌کشید، شایعه شده بود مردی در قلعه زندگی می‌کند که از ارتفاع بسیار می‌هراسید؛ زیرا هیچ‌گاه از یک پله هم بالا نرفته بوده و سال‌ها بود که در زیرزمین زندگی می‌کرده،



هر چند بعدها او فراموش شد و بحث نفس دختری که هیچ‌گاه خودش را در آینه ندیده بود روی زبان‌ها افتاد.

نفس قول داد تا شروع مسابقه موهایش را دوباره مشکی کند و این کار را نیم ساعته به پایان برساند. آنها پس از حاضر شدن به سرعت خودشان را به محل مسابقه رساندند.

چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر تا شروع مسابقه مانده بود و همه‌ی شرکت‌کننده‌ها روی میز انتظار نشسته بودند. افرادی لبخند به لب داشتند و با دوستان‌شان شوخی می‌کردند، افراد دیگر هم ترس و لرزش تمام نمای ظاهری‌شان شده بود. حامی آرنج دست راست خود را روی پای راستش گذاشت، کمی به جلو مایل شد و کاملاً بی‌تفاوت اطرافش را از نظر گذراند. نفس هم در قالب سکوت خود فرو رفته بود و کمی در معده‌اش درد را احساس می‌کرد که حامی افکار نفس را پراکنده کرد و گفت:

- سی‌تا دختر و بیست و پنج‌تا پسر اسم نویسی کردن، اونجا رو ببین.

و بعد دست چپش را به سمت پارچه‌ی اسامی که گوشه‌ی سالن بود دراز کرد. نفس با یک نگاه گذرا به اسم‌ها پیش خود گمان کرد تا ده سال دیگر هیچکس ثبت‌نام نخواهد کرد؛ زیرا شیفتگان کتابخانه هر سال از سال پیش کمتر و کمتر می‌شدند. او این واقعه را فجیع و تأسفبار نامید و قیافه‌اش ناخودآگاه در هم رفت. وقت سرود فرا رسید و به شکل با شکوهی توسط شرکت‌کنندگان خوانده شد.



راهنمای مسابقه پس از اتمام سرود بالاخره بلندگو را در دست گرفت و بالاترین نقطه سن که جایگاهش بود ایستاد. صدای پرشورش شروع رقابت را اعلام کرد که استرس به تمام نقاط بدن نفس رسوخ و ذهنش را قفل کرد.

با استرس به طرف حامی برگشت.

- وای! حامی حالا چیکار کنم؟

بعد از چند نفس عمیق سینه‌اش از اضطراب زیاد بالا و پایین می‌شد، حامی با کلمات امید بخشش انگیزه داد:

- من می‌دونم که می‌تونی نفس، فقط به خودت اعتماد داشته باش.

نفس در جواب سرش را بالا و پایین کرد، به عرق‌های ریز و درشت که از استرس روی صورتش تبدیل می‌شدند دستی کشید و پشت خط مسابقه ایستاد.

داوران از روی سن که با گل‌های سفید و صورتی به شکل‌های منظمی چیده شده بودند، بلند شدند و کتاب قطور هفتصد صفحه‌ای را آوردند؛ سپس با دقت زیر کلاه بافتنی زرد رنگ هر شرکت کننده گذاشتند.

سوت مسابقه به صدا درآمد و شرکت کنندگان شروع کردند. نفس استرسش را پس زد و مسابقه را با گام‌های بلندش آغاز کرد. آرام‌آرام و قدم به قدم تمامی شرکت کنندگان از خیابان طویل و بزرگ که با پارچه‌های رنگی و گل‌های رنگارنگ تزئین شده بود جلو می‌رفتند.



مقداری بیش از یک کیلومتر نمانده بود که راهنمای مسابقه سعی داشت شور و هیجان فضا را بیشتر و بیشتر کند. نفس احتمال می‌داد گردنش در میان مسیر به دو نیم مساوی تقسیم شود، آنقدر که تحمل آن کتاب طاقت فرسا بود.

حامی توانایی بیشتری نسبت به نفس داشت؛ اما به تازگی زانوهایش خالی می‌کرد و امانش را بریده بود. نفس توانش را با یادآوری حرف‌های حامی جمع کرد و اندکی از رقیب‌هایش جلو زد؛ اما در کمترین مقدار کیلومتر تعادلش را از دست داد و امتیاز مرحله‌ی اول را تقدیم حریف خود کرد. داوران کتاب و کلاه را از سر شرکت کنندگان برداشتند. نفس مشتش را محکم به دستش کوبید و زمزمه کرد:

- لعنتی!

اندکی استراحت کردند تا مرحله‌ی دوم مسابقه که طاقت فرساتر از مرحله‌ی اول بود آغاز شود. سوت شروع مسابقه خیلی زود زده شد. شرکت کنندگان وارد یک اتاق کم نور که هیچ چیز جز کاغذ دیواری‌های مشکی در آنجا وجود نداشت، شدند تا دو ساعتی هیچ کاری انجام ندهند و ثبات بدن‌شان را با ذهنی آرام به چالش بکشند.

- در مرحله‌ی سوم شرکت کنندگان...

عقربه‌ها به دنبال هم حرکت می‌کردند و از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. مقدار کمی بیشتر از زمان باقی نمانده بود که چیزی



ته گلوی حامی را قلقلک داد، چشمانش بسته شد و لبانش را فشرد. چند دقیقه مانده بود تا مسابقه به پایان برسد و همگی را به عنوان برنده‌ی این بخش اعلام کنند که حامی ناگهان عطسه کرد و تعادل نشستنش را از دست داد. باقی شرکت کنندگان یکی پس از دیگری به او خندیدند و هر کس با بغل دستی‌اش پچ‌پچ کرد. نفس چیزی نگفت، در همان حالتی که بود باقی ماند و در دلش تمامی کسانی که به بهترین دوستش خندیده بودند را احمق خطاب کرد.

دو دقیقه بعد داورها وارد اتاق شدند و نفس را پیروز این بخش اعلام کردند. حامی از اتفاق چند لحظه پیش ناراحت نشد، بلکه دل در دلش نبود تا نفس را پیروز این جشنواره ببیند. مرحله سوم بدون لحظه‌ای تنفس آغاز شد، یک در با دورنمایی تاریک به روی آنها باز شد و همگی واردش شدند. می‌دانستند یک گلدان سرامیکی، یک جعبه‌ی کریستالی مربعی شکل و کتابی با کاغذهایی کاهی که بسیار کهن بود، بایستی در آنجا به درستی کشف و تحویل داده شوند.

نفس تند، تیز و چابک بود. هیچ چیز را در تاریکی نمی‌دید، حتی یک روزنه در کار نبود تا او را راهنمایی کند؛ اما تمام عزمش را جزم کرد و با لمس اشیا به حدس آن سه هدف پرداخت. به چیزی برخورد کرد که گمان می‌کرد همان جعبه‌ی کریستالی باشد، باز هم به جستجو پرداخت و به گمانش گلدان هم پیدا کرد. آنها را در بغلش سفت گرفت و دوباره گشت.



صدای حامی از پشت سر به گوشش رسید و فرصت راستی آزمایی چیزی که جلوی دستش بود و با جعبه‌ی کریستالی در دستش شباهت داشت را از دست بدهد. حامی کتابی را به دستش داد و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت:

- فکر می‌کنم این همون کتابه، بگیرش و این مرحله رو پیروز شو.

نفس مخالفتش را به آرامی زمزمه کرد:

- این امکان نداره، تو نباید بخاطر من جا بزنی، می‌فهمی؟ حالا بگیرش، حامی با تو هستم.

اما حامی دیگر آنجا نبود، قبل از یافتن او زنگ پایان با کوبیدن نعل اسب به صدا درآمد.

نفس بسیار دلگیر بود. او هرگز تا این اندازه از خودش متنفر نشده بود. داورها جعبه‌ی کریستال را رد کردند؛ اما گلدان سرامیکی و کتاب کاهی کهن اصل و درست کشف شده بود.

باز هم نفس را پیروز این مرحله نامیدند و کمابیش مردم بیننده حاضر در آنجا فریاد قهرمان را خطاب به نفس سر می‌دادند.

نفس همچنان با چشم‌غره حامی را می‌نگریست. برای حامی چیزی جز خوشحالی نفس مهم نبود.

حال فقط مرحله‌ی آخر همه چیز را تعیین می‌کرد، یعنی این مسابقه به دور دوم کشیده می‌شد؟ شرکت کنندگان به ترتیب روی سکویی نشسته بودند و داورها یک به یک برگه‌ای برای خوانش



به آنها می‌دادند. حامی از نفس دور نشسته بود؛ اما با صدایی که به گوش نفس برسد، گفت:

- تو موفق می‌شی، من می‌دونم.

اما نفس این‌گونه فکر نمی‌کرد. تا غروب خورشید برای تمرین وقت داشتند و تنها ده دقیقه تا شروع سخنرانی مانده بود. این‌بار از پسرها شروع کردند و بلااستثنا همگی بدون تیق متن را با اقتدار اجرا کردند. به نظر نفس، حامی در زمان سخنرانی‌اش بسیار می‌درخشید. نوبت دخترها شد. نفس در انتهای صف ایستاد و با چشمانی بسته به صدای سخنرانی که مثل آهنگی دوست داشتنی مدام از اول پخش می‌شود، گوش سپرد.

یک متن بلندبالا راجع به نجابت و قوی بودن اسب که به گوشش بسیار آشنا بود. کم‌کم نوبت نفس شد، دست‌هایش می‌لرزید و لرزشش به صدایش منتقل شده بود. قلبش پایین و بالا می‌پرید و تن‌دی نفس‌هایش را نمی‌توانست کنترل کند. از استرس زیاد یک‌بار برگه سخنرانی از دستش افتاد و دوباره آن را برداشت که صدای چند خنده به آسمان رفت و از گوش نفس دور نماند؛ سپس نفسی عمیق کشید و بدون مکث کل متن را به درستی خواند، حتی در اواخرش چشمانش را روی هم گذاشته بود. یک جمعیت در سکوت او را نگاه می‌کرد، پس از شروع همه‌همه نفس راحتی کشید و به جایگاهش بازگشت.

داورها به مشورت پرداختند و شرکت‌کننده‌ها منتظر شنیدن نتایج شدند. حامی این‌بار کنار نفس نشست و گفت:



- می‌بینی؟ تو بی‌نظیر بودی، واقعاً تونستی از پیشش بریایی.

نفس پوزخندی زد و گفت:

- چه باور کنی و چه باور نکنی، من اصلاً متن سخنرانی رو ندیدم.

حامی چیزی نگفت، گویی از قبل حدسش را می‌زد. سپس داورها برای اعلام نتیجه روی سکو ایستادند و با صدایی رسا به شرح خلاصه مسابقه پرداختند. یکی دیگر از داورها که در تمام مدت سکوت کرده بود بالاخره جلو آمد و با صدایی که بخاطر سن بالای او می‌لرزید، گفت:

- از گروه پسران پسر وزیر اعظم که مقتدرانه برای پیروزی جنگید یعنی عالی‌جناب آرین قهرمان و عضو رسمی کتابخانه سلطنتی اعلام می‌شود و از گروه دختران دختر وزیر اعظم که مقتدرانه برای پیروزی جنگید یعنی سرکار خانم آریانا قهرمان و عضو رسمی کتابخانه‌ی سلطنتی اعلام می‌شود.

مرحله‌ی اول داشت آغاز می‌شد و ...

دهان‌ها از تعجب باز و نگاه‌ها مبهوت مانده بود. کسی تا به حال چنین بی‌عدالتی آشکاری را به عمرش ندیده بود، به راستی امسال جشنواره متفاوت جلوه کرد.

نفس به تلخی و عصبانیت می‌خندید، آنقدر بلند که نگاه داورها را به خود متمرکز کرد، سپس پرسید:

- چطور؟



داور عینک از چشم‌هایش برداشت و به شکل منجرکننده‌ای نگاهش را به نفس که کنار حامی با چشم‌هایی پر از خشم ایستاده بود، انداخت و گفت:

- عالیجناب آراین در سخنرانی از شما پیشی گرفتن و امتیاز اون مرحله مال ایشون شد، همچنین در مرحله‌ی دوم دختر وزیر اعظم، خانم آریانا تنها فردی بودند که به عطسه حامی نخندیدند و امتیاز اون مرحله به ایشون رسید. افراد حاضر و بیننده مسابقه نگاه‌شان را به دهان داور، حامی و نفس دوخته بودند. نفس گل‌های تزئین شده‌ی روی سن را کند، بر روی زمین پرتاب کرد و با پاهایش روی آن کوبید، سپس لب زد:

- ناعادلانه‌ست، توی روز روشن و این همه بی‌عدالتی؟ عجیبه! با خشمی که از درون وجودش شعله می‌کشید قدم‌هایش را محکم و با اخم‌های در هم برمی‌داشت و زیر لب چیزهایی را برای خود زمزمه می‌کرد. حامی کلمات تسکین بخشش را روانه ذهن نفس کرد:

- تو تلاشت رو کردی، برای خودت موفق شدی. مطمئن باش که اتفاق‌های خوبی در انتظارته نفس.

اما این حرف‌ها برای گوش نفس تکراری بود، صدای لرزانش را بلند کرد:

- ولم کن حامی! خسته‌م از تو، خودم، حرف‌های امیدوارکنندت!



صدای شکستن قلب حامی به گوش نفس نرسید، وگر نه سخنش را نیمه تمام رها می‌کرد و خودش مرهم قلبی که شکسته بودش، می‌شد. سرسنگین راه را در پیش گرفت و از حامی جدا شد.

یک هفته‌ای گذشت، قهر و حرف‌های تلخ نفس که طعم زهر را به جان حامی نشانده یک طرف، ناعدالتی مسابقه‌ی متفاوت سال هم در طرفی دیگر! هیچکس حق و جرئت اعتراض را نداشت. اوضاع کاملاً تحت کنترل متقلب بود. خبر خیانت وزیر به حاکم کل شهر را فرا گرفته و نقل تمام مجلس‌ها شده بود، هر کس که این خبر را می‌شنید نظریه‌ای می‌داد.

نفس بی‌توجه به حامی از کنارش می‌گذشت و او از آن روز به بعد سخنی با او نداشت.

دقیقاً روز قبل از خبر خیانت وزیر، نفس درون کتابخانه قدیمی روی صندلی‌ای که برای مسابقه یک ماه تلاش بی‌وقفه کرده بود نشست. مداد سیاهش نوک کوچک شده‌اش را به رخ نفس می‌کشید، اشک‌هایش دست خودش نبودند و بی‌محابا گونه‌هایش را خیس می‌کردند. قطره‌ای از اشک روی صفحه‌ی سیاه شده دفتر نشست، دلش گرفته بود از نبودن حامی و بازی ناعدلانه وزیر.

هر دو منتظر عذرخواهی دیگری بودند و هیچکدام غرور لعنتی خویش را کنار نمی‌گذاشت. نفس پشت صندلی رنگ و رو رفته کتابخانه و حامی روی چمن‌های تازه و آبیاری شده نشسته بود و روزنامه‌ای مشابه به دست داشتند.



این‌بار به جای تیتیر مسابقه خیانت وزیر به حاکم را اندازه یک کف دست روی صفحه اول روزنامه نوشته بودند. حامی بی‌حال روزنامه را زیر و رو می‌کرد تا مطلب جدیدی را بخواند؛ اما گویی نبود. نفس دستی به سر و صورتش کشید، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و آب دهانش را قورت داد. چندبار به سرش زد که برود و عذرخواهی کند؛ اما غروری کاذب مانع این کار شد. چند روزی از ماجرای پر سر و صدای جدید می‌گذشت و همچنان نفس و حامی در زندان جدایی به سر می‌بردند که قفلش غرور بود.

خبرهای تازه با خطی بزرگ سوار بر اقیانوسی پر هیاهو صفحه اول روزنامه‌ها شده بود: «به دستور حاکم بزرگوار قلعه‌ی رایومند کتابخانه سلطنتی بالاخره به روی عموم مردم قلعه باز شد.» خبری بهتر و خوشحال‌کننده‌تر از این نمی‌توانست به دست حامی برسد. روزنامه را تا زد و به سمت قلعه‌ی روشنایی محکم و استوار قدم برداشت. قلبش مملو از حس آرامش بود، حسی با طعم عشق به کتاب که همراه با او زندگی می‌کرد. به در کتابخانه سلطنتی رسید، باورش نمی‌شد که حتی بتواند به نزدیکی آنجا برود. دورتر از خود نفس را دید، موهای مشکی رنگش خطوط کوچکی از طلا را درون خود جا داده بود. نگاهی را دزدید و وارد کتابخانه‌ی رویاهایش شد.

یک ماه و چند روز از تمام اتفاقات گذشت، نفس با تمام ترس‌هایش کنار آمده بود.



حامی از رنگ زرد فرار نمی‌کرد، اصلاً انگار که قلعه در آرامشی ژرف فرو رفته بود. ابرها آسمان را توفانی کردند، باران آرام‌آرام خودش را در آغوش زمین رها می‌کرد. حس و حال مردمان از جمله نفس و حامی بسیار خوب و سر ذوق قرار داشتند، تنها تلخی این روزها جدایی دو دوست دیرینه و مغرور بود. نفس کنار پنجره‌ی کتابخانه‌ی سلطنتی نشسته بود و کتابی تاریخی می‌خواند، کمی چای می‌نوشید و از هوای بارانی لذت می‌برد. وقتی به صفحه‌ی آخر رسید لبخندی ملموس روی لبش جا خوش کرد و کتاب را بست، سرش را که بالا گرفت حامی را در حال تماشای باران دید که دقیقاً روبه‌رویش نشسته بود. عقربه‌ها به دنبال هم حرکت می‌ک... حامی با دیدن اتمام خوانش نفس برای چند لحظه در چشمان او زل زد که نفس گفت:

- سلام.

حامی که گویی خلع تاریکی درونش با این حرف نفس پر شده بود، لبخندی تا بناگوش زد و پرسید:

- حالت چطوره؟

نفس شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- عالی، تو چطور؟

حال او اصلاً خوب نبود؛ اما تظاهر کرد.



- خوبم، خیلی خوب. راستی من از رنگ زرد... یعنی طلایی
دیگه نمی‌ترسم، تو چی؟
نفس خندید و گفت:

- خب... من هم خودم رو توی آینه دیدم.
و سپس به خنده‌اش ادامه داد، حامی لبخندی زد و پرسید:
- کلمات طولانی چطور؟

نفس در جواب کتابی که تا چند لحظه پیش خوانده بود را نشانش
داد و گفت:

- عادت کردم.
حامی با شگفتی گفت:

- بی‌نظیره! این کتابخونه، کتاب‌هاش و جادویی که توی هر
صفحه در جریانیه. راستی کتابخونه قدیمی هم توی سالن بعدی
آوردند و می‌تونیم اونجا که رفتیم یادی از گذشته...
حرفش را ادامه نداد، نفس سرش را پایین انداخت و گفت:

- خبر دارم، کلاً قلعه داره رو به آرامش و نظم درستی می‌ره و
همه‌ی این اتفاق‌ها از وقتی وزیر رو از سرزمین‌مون بیرون
انداختن شروع شد. راجع به خاطرات گذشته هم...

صدای دختری از پشت سر نفس شنیده شد که حامی را صدا
می‌زد. به سمتش برگشت و دختری با موهای طلایی و زیبا
مقابل چشمانش قرار گرفت. حامی با یک عذرخواهی کوتاه



بلند شد و گفت:

- دوباره می‌بینمت، مراقب خودت باش.

نفس لبخندی زورکی در جواب زد. بعد از رفتن حامی چایش را برداشت تا بنوشد؛ اما سرد بود، خیلی سرد. احساس کرد از حالا به بعد حتی در گرم‌ترین روز تابستان هم قرار است قلبش سرد بماند.

انجمن D1



